

✓ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و..... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند،

شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید. برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی

لینک زیر کلیک کنید.

[www.karnil.com](http://www.karnil.com)

WWW.KARNIL.COM

# دو پینگ روحی و شارژ معنوی

با حکایت نامه های انگیزشی

گرو موفقیت شاهرخی



برای دریافت صدها کتاب و مقاله رایگان علم موفقیت به وب سایت ما مراجعه نمایید.

<http://www.sajadshahrokhi.org/>

تا کی بخاطر اینکه موفق نیستیم تقصیر هارو بندازیم گردن این  
و اون؟

بدشانسم! قسمت این بود! سرنوشتم اینه! تقصیر شریکم بود! تقصیر  
دولت! طلا رفت بالا بدبخت شدم! دلار اومد پایین بیچاره شدم! و...  
یعنی آدم های فقیر با ذهن فقیرشون فکر می کنند همه کس و همه چیز  
برای زندگیشون تعیین کننده است و تاثیر گذار جز خودشون  
یکم به خودمون بیایم...

یادت باشه راه های قدیمی به دروازه های جدید ختم نمیشن تغییر کن تا  
دنیات تغییر کنه.

## باورهای قدیمی در باره موفقیت

- ✓ " درس بخون به جایی برسی "
- ✓ " مرد باید جوهر کار داشته باشه "
- ✓ " بچه های باهوش آینده خوبی دارن "
- ✓ اینها و سایر جملات مشابه ، باورهایی هستند که شاید 20 سال پیش درست بودند.

✓ اگر متوجه تغییر شرایط و قواعد بازی نشوید به زودی مانند دایناسورها منقرض خواهید شد.

✓ چندهزار نفر را دیده اید که جوهر کار دارند اما هر چه بیشتر تلاش و تقلا می کنند، کمتر موفق می شوند.

✓ چه تعداد افراد باهوش را دیده اید که بجای اینکه خود ، کارآفرینانی بزرگ باشند به شدت دنبال کار می گردند.

✓ و چه بسیار افراد تحصیل کرده که هشتشان گرو نهشان است.

✓ قطعا بیست سال پیش این حرفها درست بود اما چرا هنوز هم خیلی ها اصرار دارند به شیوه ای موفق شوند که دیگر کار نمی کند..

✓ شرایط تغییر کرده و شما هم باید به ابزارهای جدیدی مجهز شوید.

## (خودت رقیب خودت باش))

در دانشگاه هاروارد که در رشته های علوم انسانی بهترین دانشگاه جهان محسوب می شه به پایان نامه ها نمره های a/b/c میدهند.

بهترین استاد اون دانشگاه به پایان نامه ی یکی از دانشجو ها که مربوط میشد به پُست 24ساعته نمره ی ضعیف Cمیده.

وقتی اون دانشجو به سراغ استاد میره و دلیل رو جويا میشه استاد در جواب میگه:

پایان نامه ی تو قشنگه اما تجربه ی من میگه پُست 24ساعته نشدنیه.

اون دانشجو حرف اون استاد بزرگ رو قبول نمیکنه خودش دست به کار میشه ودر حال حاضر صاحب پست FEDAX ودر طول 24 ساعته شبانه روز بسته های پستی در خونه ی مردم میده.

از بزرگیه این شرکت فقط همینو بگم که هر 17 دقیقه 1 هواپیمای پست FEDAX تو بزرگترین فرودگاه آمریکا به زمین میشینه... باور کن خودت رو

شما میانگین 5 آدمی هستید که مدام با آنها در ارتباط هستید ...

"جیم ران"

مفهوم این جمله میتونه فاجعه باشه یا میتونه یه خوشبختی مطلق باشه... کیا دور و برت هستن؟! مشوقت هستن؟ یا دائم بهت یادآوری می کنن کاری که میخوای انجام بدی غیر ممکنه؟

خودت رو با افراد شادتر و موفق تر از خودت محاصره کن

من بی هدف آفریده نشده ام که بی هدف زندگی کنم.

می دانم آفریدگاری دارم که همیشه بوده ، همیشه هست.

رهایم نمی کند .

تنهائیم نمی گذارد . من قطعه ای اززندگانیم ، تکه ای از پازل هستی .

خدایم مرا آفریده تا آینه ی او شوم ، آفریده تا جان ببخشم امید دهم ، نفس داده تا نفس دهم .

من تکه ای از پازل زندگی هستم ، اگر خود را گم کنم همه چیز و همه کس ناقص می مانند .  
من باید آگاهانه زندگی کنم تا پازلی که خدا چیده بر هم نریزد ، که حتی تقدیر ، شکستش را بپذیرد . من طوری خوب زندگی میکنم که حتی مرگ ، از تماشای زندگیم سیر نشود !  
این زندگی نیست که می گذرد ، ما هستیم که می گذریم .

## فرق بین ثروت و پول را بدانید"



مردی خسیس هر چه را که داشت فروخت و تبدیل به طلا کرد و در گودال پنهان کرد. هر روز به سراغش میرفت و زیرو رو میکرد.

غلام که فهمید رفت طلاها را برداشت وقتی مرد روز بعد برای دیدن طلا رفت چیزی در گودال ندید و شروع به داد و فریاد کرد!

یک نفر که ماجرا را فهمید به ملا گفت: خودت را ناراحت نکن، سنگی را درون گودال بزار و هر روز به سراغش بیا و فکر کن طلاست!

اگر قرار است از آن استفاده نکنی چه فرقی میکند سنگ باشد یا طلا!

پسر کوچکی وارد مغازه ای شد، جعبه نوشابه را به سمت تلفن هل داد. بر روی جعبه رفت تا دستش به دکمه های تلفن برسد و شروع کرد به گرفتن شماره. مغازه دار متوجه پسر بود و به مکالماتش گوش می داد. پسرک پرسید: «خانم، می توانم خواهش کنم کوتاه کردن چمن های حیاط خانه تان را به من بسپارید؟» زن پاسخ داد: «کسی هست که این کار را برایم انجام می دهد.»

پسرک گفت: «خانم، من این کار را با نصف قیمتی که به او می دهید انجام خواهم داد.»

زن در جوابش گفت که از کار این فرد کاملاً راضی است. پسرک بیشتر اصرار کرد و پیشنهاد داد: «خانم، من پیاده رو و جدول جلوی خانه را هم برایتان جارو می کنم. در این صورت امروز شما زیباترین چمن را در کل شهر خواهید داشت» مجدداً زن پاسخش منفی بود. پسرک در حالی که لبخندی بر لب داشت، گوشی را گذاشت.

مغازه دار که به صحبت های او گوش داده بود، گفت: «پسر از رفتارت خوشم آمد. به خاطر اینکه روحیه خاص و خوبی داری دوست دارم کاری به تو بدهم.» پسر جواب داد: «نه ممنون، من فقط داشتم عملکردم را می سنجیدم. من همان کسی هستم که برای این خانم کاری کند.»

## کاش ما هم گهگاهی عملکرد خود را بسنجیم .

روزی دو نفر در جنگل قدم می زدند.

ناگهان شیری در مقابل آنها ظاهر شد.

یکی از آنها سریع کفش ورزشی اش را از کوله پشتی بیرون آورد و پوشید.

دیگری گفت بی جهت آماده نشو هیچ انسانی نمی تواند از شیر سریعتر بدود.

مرد اول به دومی گفت: قرار نیست از شیر سریعتر بدوم ، کافیسست از تو سریعتر بدوم

## کتابخانه ای در انگلستان بنا شد زیرا ساختمان قبلی قدیمی بود.

اما برای انتقال میلیون ها کتاب بودجه کافی در دسترس نبود.

تنها حلال مشکلات کارمند جوان کتابخانه بود.

او آگهی منتشر کرد: همه می توانند به رایگان کتابها را امانت بگیرند و برای بازگرداندن به

نشانی جدید تحویل دهند. هوشمند باشیم.



## ژیلت چگونه متولد شد؟

کینگ کمپ ژیلت، فروشنده ای دوره گرد و مردی خیالباف بود. او به تمام شهرها سفر می کرد تا اجناسش را بفروشد در حالی که رویای خلق جامعه آرمانی را در سر می پروراند که عاری از فقر، جرم و جنایت و جنگ باشد. همچنین آرزوی ابداع وسیله یا راهی را داشت تا او را به شهرت و ثروت برساند اما برای هیچ یک از اختراعاتش، نتوانست پولی به دست آورد.

چیزی که زندگی ژیلت را عوض کرد، سر بطری نوشابه بود. ژیلت، فروشنده ویلیام پینتر، مخترع سر بطری بود. پینتر به ژیلت گفت که کلید موفقیتش تولید محصولی بوده است که مشتریان پس از یکبار مصرف، آن را دور می انداختند و جدیدش را می خریدند. ژیلت سالها وقت صرف کرد تا فهرستی از کالاهای یکبار مصرف را تهیه کند.

یکروز صبح در سال 1895، تیغ ریش تراشی اش را برداشت تا صورتش را اصلاح کند. در آن دوران، تیغ ها لبه فولادی کلفتی داشتند که آن ها را باید مرتب به چرم می کشیدند تا تیز بمانند. تیغ ژیلت آنقدر کند شده بود که به چرم کشیدنش نیز فایده ای نداشت، باید آن را پیش چاقو تیز کن می برد تا تیزش کند.

این جا بود که فکر بکری به ذهنش رسید. ژیلت نخستین سالی که محصولش را به بازار عرضه کرد، 51 تیغ و کمتر از دویست لبه تیغ فروخت. سال بعد، نودهزار تیغ

و 15 میلیون لبه تیغ فروخت. ژیلت تا آخر عمرش، بیش از بیست میلیون تیغ در سال فروخت.

چرا لبه تیغی به نازکی کاغذ و آنقدر ارزان نسازیم تا بتوان پس از یکبار مصرف آن را دور انداخت؟ هشت سال طول کشید تا ژیلت به این فکر جامه عمل بپوشاند اما تیغ ژیلتی که در سال 1903 به بازار آمد برای همیشه ریش تراشی را عوض کرد. همچنین راه را برای فرهنگ یکبار مصرف امروزی باز کرد که در نوع خود تحولی بود... «آن را یافتیم. ثروتمند شدیم.» این جمله ای بود که ژیلت پس از آنکه فکر تیغ یکبار مصرف به ذهنش رسید، در نامه ای به همسرش نوشت.

برای دریافت صدها کتاب و مقاله رایگان علم موفقیت به وب سایت ما مراجعه نمایید.

[WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG](http://WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG)

افرادی که با ما هم عقیده هستند ، به ما آرامش می دهند .

و افرادی که مخالف با عقیده ی ما هستند ، به ما دانش ! . . .

آدمی برای لذت بردن از زندگی به آرامش نیاز دارد ؛ و برای چگونه زندگی کردن به دانش  
چقدر این جمله دلنشین است :

افکار هر انسان میانگین افکار پنج نفری است که بیشتر وقت خود را با آنها می گذراند .

**خود را در محاصره افراد موفق قرار دهید.**

## مدیران برتر دنیا ۱۶ ویژگی دارند که عبارتند از:

۱- مایل به کسب موفقیت

۲- ظاهری مرتب و آراسته

۳- غرور شغلی

۴- مهارت در ارتباطات

۵- صداقت و صراحت

۶- داشتن حافظه خوب

۷- ظرفیت کار سنگین

۸- تصمیمات عاقلانه

۹- اتکا به خود

۱۰- غلبه بر ترس

۱۱- دوراندیشی و ریسک پذیری

۱۲- سالم بودن

۱۳- انتقادپذیری

۱۴- ایجاد انرژی مثبت

۱۵- تمایل به ارزشیابی از خود

۱۶- علاقه به دیگران

عواملی که مدیر موفق را از دیگر مدیران تمیز می دهد:

- ۱- پیگیری و سرسختی و استقامت
- ۲- جدی بودن در هدف
- ۳- علاقمند بودن به پیشرفت در کار خود
- ۴- پرسش از همکاران در خصوص کیفیت کارها
- ۵- گوش فرادادن به پیشنهادهای و نظرات دیگران
- ۶- شور و انرژی زیاد
- ۷- مسئول دانستن خود در قبال کاری که ارائه میدهد
- ۸- سخت کوشی بسیار
- ۹- ایجاد اشتیاق در همکاران
- ۱۰- در دسترس بودن

## سه داستان کوتاه و زیبا :

روزی روستاییان تصمیم گرفتند برای بارش باران دعا کنند در روزیکه برای دعا جمع شدند تنها یک پسر بچه با خود چتر داشت ،

این یعنی ایمان ...

کودک یک ساله ای را تصور کنید زمانیکه شما اورابه هوا پرت میکنید او میخندد زیرا میداند اورا خواهید گرفت

## این یعنی اعتماد ...

هر شب ما به رختخواب میرویم ما هیچ اطمینانی نداریم که فردا صبح زنده برمیخیزیم با این حال هر شب ساعت را برای فردا کوک میکنیم

این یعنی امید .

وقتی همه چیز در استانه ی فروپاشی است و اصلا امور بر وقف مرادتان پیش نمیرود.

نشانه ی خوبی است از این که همه چیز در شرف درست شدن است!!

شاید باورتان نشود اما حقیقت دارد و یکی از تفاوت های مهم انسان های موفق با دیگران در همین نکته است که در هنگام احساس فروپاشی انگیزه شان چند برابر میشود. در قانون زندگی آشفتگی اغلب در استانه ی پیروزی حادث میشود!

هنریت کلاوسر

## کار مجانی بی ارزش میشود!

اهالی روستایی از ملانصرالدین دعوت می کنند که در روستایشان سخنرانی کند . ملا نصرالدین پاسخ می دهد: اگر نفری پنج سکه به او بدهند برای ایراد سخنرانی خواهد آمد .

اهالی روستا کنجکاو از اینکه ملا چه چیز با ارزشی می خواهد به آنها بگوید که بابت آن پول این چنینی طلب می کند، به هر زحمتی که شد نفری پنج سکه فراهم کردند و به دست وی رساندند. در روز موعود ملا در حالی که سکه ها در جیبش جرینگ جرینگ صدا می کنند به بالای منبر می رود و سخنرانی بسیار زیبایی می کند .

سپس از منبر پایین آمده رو به مردم آماده خروج می گوید : بیاید جلو و پولتان را پس بگیرید . اهالی روستا حاج و واج از این حرف ملانصرالدین لحظه ای گنگ و گیج می مانند و سپس می گویند : ملا این دیگر چه صیغه ای است ! آن پول درخواست کردنت چه بود و این پس دادن چه معنی دارد؟ ملانصرالدین لبخند ملیحی می زند و می گوید : دو نکته در این

مسئله است . ادم وقتی بابت چیزی پول می پردازد سعی می کند به نحو احسن از آن استفاده کند . همانطور که شما به دقت به حرفهایم گوش دادید.

## وقتی ادم پول توی جیبهاش باشد بهتر کار می کند.

عصرو وقتی مرد از سرکار اومد خونه زن سریع نامه ای ک از قبل داخلش نوشته بود من دیگه ازت خسته شدم ومی خوام جدا بشم والان هم رفتم خونه بابام رومیز گذاشت ورفت زیر میز مخفی شدتا عکس العمل شوهرش را ببینه ومرد خسته اومد دید همه جا خلوته زنش را صدا زد اما نبود یهو چشمش ب نامه افتاداون را برداشت وخوند وبعد ی جمله هایی روش نوشت وگذاشت سر جاش وگوشیشو از جیبش دراورد وزنگ زدوشروع ب حرف زدن کرد سلام عزیزم خوبی من تازه رسیدم خونه زنم رفته خونه باباش ومن از شرش راحت شدم من تا ده دقیقه دیگه آماده میشم و میام پیشت وگوشی را گذاشت توی جیبش واز خونه زد بیرون زن با عصبانیت از زیر تخت اومد بیرون داشت از شدت عصبانیت می ترکید رفت سراغ نامه دید شوهرش نوشته پاهات از زیر تخت معلومه من رفتم نون بخرم...

- ✓ همه کسانی که امروز جزو ده درصد برتر هستند ، از ده درصد پائین شروع کرده اند .
- ✓ همه کسانی که در کارشان خبره هستند روزگاری عملکرد ضعیفی داشته اند .
- ✓ همه کسانی که در نوک قله زندگی هستند ، از اول جاده شروع کرده اند .
- ✓ همین حالا تصمیم بگیر حتی اگر جزو ضعیف ترینها در زندگی و کار و شغل و تحصیل هستی ، خودت رو به نوک قله موفقیت برسون چون تو میتوانی ،
- ✓ چون تو مخلوق خاص خدا روی زمین هستی ، چون تو انسانی ...
- ✓ اسم تو اشرف مخلوقاته ... تو میتوانی ، فقط کافی خواهی ..

✓

## صاحب کارخانجات بیسکوئیت تینا در خاطراتش آورده است:

یک کارخانه شکلات سازی سوئیسی گاهی به دلیل ایراد دستگاه هایش در خط تولید، بسته بندی خالی رد می کرده، بدون اینکه در داخل بسته شکلات بگذارد و همین بسته های خالی احتمالی، باعث نارضایتی مشتریان می شده است.

مسئولان این کارخانه سوئیسی آمدند کلی تحقیق کردند، و دست آخر پس از حدود یک و نیم میلیون دلار هزینه، به این نتیجه رسیدند که سر راه دستگاه نوعی وسیله لیزری بگذارند که بسته بندی های خالی را به طور اتوماتیک شناسایی کند و بردارد.

با شنیدن این خبر نگران شدم. چون دستگاه ما هم مشابه همان کارخانه شکلات سازی، ساخت همان شرکت سوئیسی بود، دستور تحقیق دادم، بعد از یک هفته سرپرست ماشینها آمد و گفت:

بله درست است، در دستگاههای ما هم چنین ایرادی دیده شده و حتی ممکن است چنین محصولاتی به بازار هم راه پیدا کرده باشد.

نگرانی ام زیادتر شد و تصمیم گرفتم در جلسه هیئت مدیره روی موضوع بحث کنیم. می خواستم نظر هیئت مدیره را در مورد یک و نیم میلیون دلار خرج احتمالی اخذ کنم.

فردای آن روز با اعضای هیئت مدیره برای بازدید از ماشین به کارگاه تولید رفتیم و دیدیم یک پنکه روی صندلی جلو میز ماشین قرار دارد. از کارگر ساده، بالا سر ماشین پرسیدم:

این برای چه است؟



گفت: ماشین گاهی بسته خالی میزنه. من هم این پنکه را که تو انبار بود آوردم، گذاشتم سر راه دستگاه که بسته های خالی از شکلات را با باد پرت کنه بیرون.

نگاهی به هیئت مدیره کردم، تمامشان رنگشان پریده بود.

به کارگر خلاق که ما را از شر، یک و نیم میلیون دلار، خرج اضافی رهنانیده بود، یک تشویق نامه به اضافه یک ماه حقوق و یک خانه در کرج هدیه دادم. به ذهن خلاق خود ایمان داشته باشید...

## مورچه باش! ولی متفاوت باش!



وقتی انگشتت را در مسیر مورچه ای میگذاری منتظر نمی شود تا انگشتت را برداری بلکه مسیرش را عوض می کند.

هیچ وقت کنار دری که بسته شده نیست!!! درها بسیارند... چه بسا خداوند تو را از چیزی محروم کند تا بهتر از آن را روزی ات گرداند.

مردی با دوچرخه به خط مرزی می‌رسد.

او دو کیسه بزرگ همراه خود دارد. مأمور مرزی می‌پرسد: «در کیسه‌ها چه داری؟»  
او می‌گوید: «شن.»

مأمور او را از دوچرخه پیاده می‌کند و چون به او مشکوک بود، یک شبانه روز او را بازداشت می‌کند. ولی پس از بازرسی فراوان، واقعاً جز شن چیز دیگری نمی‌یابد. بنابراین به او اجازه عبور می‌دهد. هفته بعد دوباره سر و کله همان شخص پیدا می‌شود و مشکوک بودن و بقیه ماجرا. این موضوع به مدت سه سال هر هفته یک بار تکرار می‌شود و پس از آن مرد دیگر در مرز دیده نمی‌شود.

یک روز آن مأمور در شهر او را می‌بیند و پس از سلام و احوال‌پرسی، به او می‌گوید: «من هنوز هم به تو مشکوکم و می‌دانم که در کار قاچاق بودی. راستش را بگو چه چیزی را از مرز رد می‌کردی؟»

مرد می‌گوید: «دوچرخه!»

گاهی وقتها موضوعات فرعی ما را به کلی از موضوعات اصلی غافل می‌کنند.

۳۰ ثانیه مطالعه، یک دقیقه تفکر

## دارایی چیست؟



به هر چیزی که در جیب شما پول می گذارد، دارایی گفته می شود.

سؤال اول: آیا ماشین دارایی است؟

خیر چون هیچ پولی در جیب شما نمی گذارد.

سؤال دوم: آیا خانه دارایی است؟

خیر. چون هیچ پولی در جیب شما نمی گذارد.

سؤال سوم: آیا خانه ای که اجاره داده شود، دارایی محسوب می شود؟ بله. چون در

جیب شما ماهیانه پول می گذارد.

یکی از دلایلی که ثروتمندان ثروتمند تر می شوند این است که آنها هدفگذاریشان

بر بدست آوردن دارائی بیشتر متمرکز شده است.

به عبارتی آن ها برای پول کار نمی کنند. آن ها دارایی هایی را ایجاد می کنند تا ماهیانه پول در جیب آن ها بگذارد. دارایی اول که درست شد به سراغ ساخت دارایی بعدی می روند، و هر کدام از دارایی ها ماهیانه پولی به حساب فرد ثروتمند وارد می کند. به این ترتیب اگر فرد ثروتمند کار هم نکند، دارایی های او برایش کار می کنند و فرد ثروتمند پس از مدتی، کارش مدیریت دارایی هایش می شود.

فراموش نکنید: ثروتمندان برای آینده پول پس انداز نمی کنند، بلکه دارائی ایجاد می کنند. اگر یک ثروتمند ورشکسته شود یا ضرر کند در مدت زمان کوتاهی از دوران قبلی خود نیز پیشی می گیرد. دلیل آن را هم بارها گفته ایم و آن یک چیز است: دارائی حقیقی ثروتمندان هوش مالیشان است.



برگرفته از کتاب هوش مالی رابرت کیوساکی



برای دریافت صدها کتاب و مقاله رایگان علم موفقیت به وب سایت ما مراجعه نمایید.

<http://www.sajadshahrokhi.org/>

## پیرمرد با نوه اش رفته بود خرید

پسر هی بهونه میگرفت. پیرمرد میگفت: اروم باش فرهاد، اروم باش عزیزم! جلوی قفسه ی خوراکی ها، پسر خودشو زد زمین و شروع کرد به داد و بیداد... پیرمرد گفت: اروم فرهاد جان، دیگه چیزی نمونده خرید تموم بشه، دم صندوق پسر چرخ دستی رو کشید، چندتا از جنسا افتاد رو زمین، پیرمرد باز گفت: فرهاد اروم! تموم شد، دیگه داریم میریم! شخص سومی که این رفتارو دیده بود، از کوره در رفت، بیرون رفت و بهش گفت: اقا کارت خیلی درسته این همه اذیتت کرد فقط بهش گفتی فرهاد اروم باش! پیرمرد رهگذر را نگاه کرد و گفت: عزیزم، فرهاد اسم منه!... نوه ام اسمش سیامکه

## روزی مهندس ساختمانی

از طبقه ششم می خواد که با یکی از کارگراش حرف بزنه . خیلی اونو صدا میزنه اما به خاطر شلوغی و سرو صدا، کارگر متوجه نمیشه . به ناچار مهندس ۱۰ دلار میندازه پایین تا بلکه کارگر بالا رو نگاه کنه. کارگر ۱۰ دلار رو برمیداره و اونو توجیبش میذاره و بدون اینکه بالا رو نگاه کنه شروع میکنه به کار کردن . باردوم

مهندس ۵۰ دلار میفرسته پایین و دوباره کارگر بدون اینکه بالا رو نگاه کنه که بینه این پول از کجا اومده، پولو میذاره تو جیبش.

بار سوم مهندس سنگ کوچکی رو میندازه پایین و سنگ میخوره به سرکارگر. در این لحظه کارگر سرشو بلند میکنه و بالا رو نگاه میکنه و مهندس کارشو بهش میگه و حرفاشو باهاش میزنه. این داستان، همان داستان زندگی انسان است، خدای مهربان همیشه نعمت ها رو برای ما میفرسته اما ما سپاس گزار نیستیم. اما وقتی که سنگ کوچکی بر سرمون میفته که در واقع همان مشکلات کوچک زندگی اند، در اون موقع به خداوند روی می آوریم. به همین خاطر است؛ هر زمان که از پروردگاران نعمتی به ما رسید، لازم است که همیشه سپاس گزار باشیم قبل از اینکه سنگی بر سرمان بیفتد

## گویند مردی کشک ساب در کنار کاخ شاه عباس در حال کار بود که

شیخ بهایی می خواست وارد کاخ شود ولی سربازان اجازه ورود به او ندادند و گفتند.

که شاه عباس دستور داده است که به شما اجازه ورود ندهیم

در همین حین کشک ساب به شیخ گفت: اگر من شاه عباس بودم اجازه میدادم

که تمام دانشمندان به راحتی در کاخ رفت و آمد کنند.

شیخ با قدرتی که داشت مرد را به رویا برد.

در رویا مرد بر مسند قدرت نشسته بود و در حال دیدن رقص و آواز خوانی دلچکان و مطربان دربار بود که ناگهان نگهبانی آمد و گفت که شیخ بهایی اجازه دخول می خواهد.

(همان مرد که در خیال خود شاه شده بود) گفت به او بگویند شاه در حال استراحت است و فردا اگر حوصله داشته باشد شما را به حضور می پذیرد و در همین حال و احوال،

شیخ بهایی به شانه ی مرد کشک ساب زد و گفت: ای مرد کشک ساب، کشکت را بساب...!

**اگر با ۵ نفر با اعتماد به نفس دوستی کنی، تو ششمین نفر خواهی**

شد. اگر با ۵ نفر با هوش دوستی کنی، تو ششمین نفر خواهی شد. اگر با ۵ نفر

میلیونر دوستی کنی، تو ششمین نفر خواهی شد. اگر با ۵ نفر اهل علم دوستی کنی،

تو ششمین نفر خواهی شد. اگر با ۵ نفر بیکار دوستی کنی، تو ششمین نفر خواهی

شد. مراقب دوستی های خودتان باشید.

**کلاس پنجم که بودم پسر درشت هیگلی در ته کلاس ما می نشست** که برای من مظهر

تمام چیزهای چندش آور بود، آن هم به سه دلیل ؛ اول آنکه کچل بود، دوم اینکه سیگار می

کشید و سوم که از همه تهوع آور بود اینکه در آن سن و سال، زن داشت ...!

چند سالی گذشت یک روز که با همسرم از خیابان می گذشتیم، آن پسر قوی هیگل ته کلاس

را دیدم در حالیکه خودم زن داشتم، سیگار می کشیدم و کچل شده بودم!!

دکتر شریعتی

مراد، یکی از اهالی روستایی به صحرا رفت و در راه برگشت، به شب خورد و از قضا در تاریکی شب حیوانی به او حمله کرد. پس از یک درگیری سخت بالاخره بر حیوان غالب شد و آن را کشت و از آن جا که پوست حیوان زیبا به نظر می‌رسید، حیوان را به دوش انداخت و به سمت آبادی راه افتاد. پس از ورود به روستا، همسایه‌اش از بالای بام او را دید و فریاد زد: «آهای مردم، مراد یک شیر شکار کرده!»

مراد با شنیدن اسم شیر لرزید و غش کرد. بیچاره نمی‌دانست حیوانی که با او درگیر شده شیر بوده است. وقتی به هوش آمد از او پرسیدند: «برای چه از حال رفتی؟»

مراد گفت: «فکر کردم حیوانی که به من حمله کرده یک سگ است!»

مراد بیچاره فکر می‌کرد که یک سگ به او حمله کرده است و گرنه همان اول غش می‌کرد و به احتمال زیاد خوراک شیر می‌شد. اگر از بزرگی اسم یک مشکل بترسید قبل از اینکه با آن بجنگید از پا درتان می‌آورد.

## در یک سمینار رموز موفقیت، سخنران از حضار پرسید:

«آیا برادران رایت هرگز تسلیم شدند؟»

حضار فریاد زدند: «نه! نشدند.»

سخنران: «توماس ادیسون تسلیم شد؟»

حضار: «نه! نشد.»

سخنران: «گراهام بل تسلیم شد؟»

حضار: «نه! نشد.»



سخنران برای چهارمین بار پرسید: «مارک راسل تسلیم شد؟»

مدتی سکوت در کلاس حاکم شد.

سپس یکی از حاضران پرسید: «مارک راسل دیگر کیست؟ ما تا الان اسم او را نشنیده ایم!»

سخنران گفت:

«حق دارید که اسمش را نشنیده اید، چون او تسلیم شد!»

جایی خواندم که پابلو پیکاسو یک نقاشی را در عرض ۳ دقیقه کشید و قیمت هنگفتی بر روی آن گذاشت. خریدار با این قیمت گذاری مخالفت کرد و آن را برای ۳ دقیقه کار منصفانه ندانست. پیکاسو به او و پاسخ داد این کار در واقع در ۳۰ سال و ۳ دقیقه انجام گرفته، ۳۰ سالی که به آموزش و پیشرفت فردی و تجربه اندوختن گذشت.

□ برخی افراد گمان میکنند که افراد موفق از خوش شانسی، استعداد ذاتی، یا نعمت الهی خاصی برخوردارند، اما در واقع پشت هر موفقیت پایدار، مدت‌ها تلاش طاقت فرسا وجود دارد



گویند مردی وارد مسجدی شد تا کمی استراحت کند...

کفشاشو گذاشت زیر سرش و خوابید.

طولی نکشید که دو نفر وارد مسجد شدند.

یکی از اون دو نفر گفت: طلاها رو بزاریم پشت جعبه مهرها

اون یکی گفت: نه اون مرد بیداره وقتی ما بریم طلاها رو بر میداره.

گفتند: امتحانش کنیم کفشاشو از زیر سرش بر میداریم .

اگه بیدار باشه معلوم میشه.

مرد که حرفای اونا رو شنیده بود، خودشو بخواب زد. اونها کفشاشو برداشتن و مرد هیچ

واکنشی نشون نداد.

گفتند پس خوابه طلاها رو بزاریم زیر جعبه مهرهای نماز بعد از رفتن آن دو،

مرد بلند شد و رفت که جعبه طلای اون دو رو برداره

اما اثری از طلا نبود و متوجه شد که همه این حرفا برای این بوده که در عین بیداری

کفشهایش رو بدزدن.

آیا ما هم خودمون رو بخواب میزنیم ؟؟؟؟

از فورده میلیاردر معروف آمریکائی و صاحب یکی از بزرگترین کارخانه های سازنده انواع اتوموبیل در آمریکا پرسیدند:

اگر شما فردا صبح از خواب بیدار شوید و ببینید تمام ثروت خود را از دست داده اید و دیگر چیزی در بساط ندارید، چه می کنید؟ فورده پاسخ داد: « دوباره یکی از نیازهای اصلی مردم را شناسائی می کنم و با کار و کوشش، آن خدمت را با کیفیت و ارزان به مردم ارائه می دهم و مطمئن باشید بعد از پنج سال دوباره فورده امروز خواهیم بود.

**روزی روزگاری پیرزن فقیری توی زباله ها دنبال چیزی برای خوردن می گشت که چشمش به یک چراغ قدیمی افتاد. آن را برداشت و رویش دست کشید. می خواست ببیند اگر ارزش داشته باشد، آن را ببرد و بفروشد.**

در همین موقع، دود سفیدی از چراغ بیرون آمد.

پیرزن چراغ را پرت کرد؛ با ترس و تعجب عقب عقب رفت و دید که چند قدم آن طرف تر، یک غول بزرگ ظاهر شد. غول فوری تعظیم کرد و گفت: «نترس پیرزن! من غول مهربان چراغ جادو هستم. مگر قصه های جورواجوری را که برایم ساخته اند، نشنیده ای؟ حالا یک آرزو کن تا آن را در یک چشم به هم زدن برایت برآورده کنم. اما یادت باشد که فقط یک آرزو!»

پیرزن که به خاطر این خوش اقبالی توی پوستش نمی گنجید، از جا پرید و با خوش حالی گفت: "الهی فدات بشم مادر!"

اما هنوز جمله ی بعدی را نگفته بود که فدای غول شد و نتوانست ارزشش را به زبان بیاورد.

و مرگ او درس عبرتی شد برای آن ها که زیادی و بی خودی تعارف می کنند

**دیشب به خودم گفتم :** شعور یک گیاه در وسط زمستان ، از تابستان گذشته نمی آید ، از بهاری می آید که فرا می رسد. گیاه به روزهایی که رفته، نمی اندیشد، به روزهایی می اندیشد که می آید، اگر گیاهان یقین دارند که بهار خواهد آمد چرا ما انسان ها باور نداریم که روزی خواهیم توانست به هرآنچه می خواهیم دست یابیم؟

نامه های عاشقانه ی یک پیامبر | جبران خلیل جبران

**از حکیمی پرسیدند:**

چرا از کسی که اذیتت می کند انتقام نمی گیری؟

با خنده جواب داد:

آیا حکیمانه است سگی را که گاز گرفته گاز بگیری



## میان پرواز تا پرتاب تفاوت از زمین تا آسمان است

پرواز که کنی، آنجا میرسی که خودت می خواهی  
پرتابت که کنند، آنجا می روی که آنان می خواهند

پس پرواز را بیاموز...!!!

پرنده ای که پرواز بلد نیست،

به قفس "میگوید تقدیر"

## زنی مشغول درست کردن تخم مرغ برای صبحانه بود.

ناگهان شوهرش سراسیمه وارد آشپزخانه شد و داد زد: مواظب باش، مواظب باش، یه کم بیشتر کره توش بریز..

وای خدای من، خیلی درست کردی ... حالا برش گردون ... زود باش.

باید بیشتر کره بریزی ... وای خدای من از کجا باید کره بیشتر بیاریم؟؟ دارن می سوزن.  
مواظب باش. گفتم مواظب باش! هیچ وقت موقع غذا پختن به حرفهای من گوش نمی کنی  
... هیچ وقت!! برشون گردون! زود باش! دیوونه شدی؟؟؟ عقلتو از دست دادی؟؟؟ یادت  
رفته بهشون نمک بزنی. نمک بزن... نمک..... زن که در تمام این مدت با تعجب به او زل  
زده بود ناگهان گفت: خدای بزرگ چه اتفاقی برات افتاده؟! فکر می کنی من بلد نیستم یه  
تخم مرغ ساده درست کنم؟ شوهر به آرامی گفت: چرا می دونم ولی فقط می خواستم بدونی  
وقتی دارم رانندگی می کنم، چه احساسی دارم!

مایکل و جک، به صورت شریکی، یک مؤسسه اتومبیل کرایه داشتند. این دو در شرایط مالی بدی به سر می بردند. وضعیت کسب و کارشان وخیم بود و خبری از درآمد نبود. اختلاف نظر در مدیریت مؤسسه هم شرایط را بدتر می کرد.

یک روز مایکل پیشنهاد کرد بیرون از محیط مؤسسه در یک رستوران قرار بگذارند تا در مورد ادامه کارشان تصمیم بگیرند. مایکل در یک رستوران مجلل جا رزرو کرد و محل و تاریخ قرار را به جک اطلاع داد. جک که دیر به محل قرار رسیده بود، با دیدن چهره بشاش مایکل تعجب کرد و علت را جویا شد. مایکل گفت: «هرگز نمی توانی حدس بزنی که چه اتفاق جالبی افتاد. نشسته بودم که لی آیاکوکا (مدیرعامل شرکت کرایسلر) وارد رستوران شد! دوستانش را به ناهار دعوت کرده بود، اما چون هنوز نرسیده بودند، با هم گفتگو کردیم و من هم مشکلات کارمان را با او در میان گذاشتم.»

جک هیجان زده از مایکل خواست تا پاسخ لی آیاکوکا را بگوید. جک گفت: «او گفت که روش کار ما اشتباه است. ما هرگز نمی توانیم با کرایه دادن کوتاه مدت اتومبیل به جایی برسیم. بهتر است تمام نیروی مان را روی کرایه و اجاره های درازمدت متمرکز کنیم، چون در این صورت است که می توانیم پول درآمد زیادی داشته باشیم! خب، اگر آیاکوکا چنین نظری دارد، چرا دست به کار نشویم؟»

به این ترتیب، این دو دوست دست به کار شدند. در شش ماه اول سودی عایدشان نشد. اما پس از یک سال، کاسبی رونق گرفت و سود مناسبی بردند. سه سال گذشته بود که مؤسسه شان به بزرگترین و سودآورترین مؤسسه اتومبیل کرایه ایالت بدل شد.

یک شب در جریان یک مهمانی بزرگ، جک موفق به دیدن لی آیاکوکا می شود و از او بابت رهنمودی که به شریکش داده بود، تشکر و قدردانی می کند.

آیاکوکا می گوید: «من نمی دانم شما در مورد چه مطلبی صحبت می کنید. من شریک شما را نمی شناسم. من هرگز در مورد مسائل تجاری به کسی رهنمود نمی دهم. ضمناً من در تمام عمرم به رستورانی که از آن صحبت می کنید نرفته ام.»

جک با ناراحتی به مایکل زنگ زد و گفت: «من چند لحظه قبل با لی آیاکوکا بودم. او گفت که هرگز رهنمودی به شما نداده و حتی تو را نمی شناسد! تو به من دروغ گفتی! رهنمود مال او نبود، همه اش مال خودت بود.»

لحظه ای سکوت حکم فرما شد. سپس مایکل پرسید: «اگر سه سال پیش می دانستی که همه اون حرفها مال من است، آیا مرا همراهی می کردی؟»



هر کس در زندگی خود یک کوه اورست دارد

که سرانجام یک روز باید به آن صعود کند...!!!

زمین خوردی؟! عیبی ندارد... ، برخیز...!!!

نگذار زمین به جاذبه اش ببالد...

سر به دو زانوی غم فرو مبر ، سرت را بالا بگیر...

قدرت دستانی که به سویت دراز شده از یاد برده ای!!??

کوله بارت ریخت!؟

عیبی ندارد...

سبک باشی راحتتر اوج میگیری...

پدر: دوست دارم با دختری به انتخاب من ازدواج کنی.

پسر: نه من دوست دارم همسرم را خودم انتخاب کنم.

پدر: اما دختر مورد نظر من ، دختر بیل گیتس است.

پسر: آهان اگر اینطور است ، قبول است.

پدر به نزد بیل گیتس می رود و می گوید:



پدر: برای دخترت شوهری سراغ دارم.

بیل گیتس: اما برای دختر من هنوز خیلی زود است که ازدواج کند.

پدر: اما این مرد جوان قائم مقام مدیرعامل بانک جهانی است.

بیل گیتس: اوه، که اینطور! در این صورت قبول است.

بالاخره پدر به دیدار مدیرعامل بانک جهانی می رود.

پدر: مرد جوانی برای سمت قائم مقام مدیرعامل سراغ دارم.

مدیرعامل: اما من به اندازه کافی معاون دارم! پدر: اما این مرد جوان داماد بیل گیتس است! مدیرعامل: اوه، اگر اینطور است، باشد. و معامله به این ترتیب انجام می شود.

نکته: مذاکره یک مهارت است و اکثر مواقع یک مذاکره موفق می تواند محدودیت منابع را جبران کند. حتی اگر چیزی نداشته باشید باز هم می توانید چیزهایی بدست آورید، بدون اینکه دروغی بگویید.

## کمک به دیگران

کشاورز یک گونی پر از گندم بر روی الاغ خود گذاشته بود و به سمت آسیاب می رفت که ناگهان گونی از پشت حیوان سر خورد و روی زمین افتاد. کشاورز تلاش زیادی نمود تا گونی را مجددا روی پشت الاغ قرار دهد اما گونی سنگین بود و او موفق به انجام این کار نشد. بنابراین منتظر ماند تا از شخصی که از آن مسیر عبور کند کمک بگیرد.

مدتی گذشت و سواری نزدیک شد. کشاورز متوجه شد که مرد سوار از ملاکان و نجیب زادگان است و تصور کرد که مرد حاضر نخواهد شد به پیرمردی چون او کمک کند. اما سوار که وضع کشاورز را آنگونه دید به سرعت از اسب خود پایین آمد و به کمکش شتافت.

پس از اینکه آن دونفر توانستند گندم را پشت حیوان قرار دهند کشاورز رو به مرد ثروتمند کرد و گفت: بسیار از شما ممنونم. به من بگوئید چطور می توانم این کمک شما را جبران کنم؟ نجیب زاده پاسخ داد: کار ساده ای است! هرگاه دیدی انسانی نیاز به کمک دارد، تو هم همین کار را انجام بده و به او کمک کن.

**از بزرگی پرسیدند چرا اینقدر آرامی؟** گفت بعد از سالها مطالعه و تجربه، زندگی خود را بر پنج اصل بنا کردم:

1. دانستم رزق مرا دیگری نمی خورد، پس آرام شدم!
2. دانستم که خدا مرا می بیند، پس حیا کردم!
3. دانستم که کار مرا دیگری انجام نمی دهد، پس تلاش کردم!
4. دانستم که پایان کارم مرگ است، پس مهیا شدم!
5. دانستم که نیکی و بدی گم نمی شود و سرانجام به سوی من بازمی گردد، پس بر خوبی افزودم و از بدی کم کردم!

**و هر روز این 5 اصل را به خود یادآوری می کنم.**

## در سال 1977

یک مرد 63 ساله ،عقب یک بیوک را از روی زمین بلند کرد تا دست نوه اش را از زیر آن بیرون آورد .

قبل از آن هیچ چیزی سنگین تر از کیسه بیست کیلویی بلند نکرده بود.

او بعدها کمی دچار افسردگی شد میدانید چرا؟

چون در 63 سالگی فهمیده بود چقدر توانایی داشته که باورش نداشته و عمرش را با حداقل ها گذرانده! منتظر نشوید 63 ساله شوید .

توانایی انسان نامحدود است.

هیچوقت خودتون رو دست کم نگیرید

و فراموش نکنید که انسان اشرف مخلوقات است.

**وقتی نانوا خمیر نان سنگک را پهن میکند...و درون تنور میگذارد را دیدی که چه اتفاقی می افتد؟**

خمیر به سنگها می چسبد... اما نان هر چه پخته تر می شود، از سنگها جدا میشود!!

حکایت آدمها همین است... سختی های دنیا ، حرارت تنور است... و این سختی هاست که انسان را پخته تر می کنند...

و هر چه انسان پخته تر میشود سنگ کمتری بخود می گیرد...

سنگها تعلقات دنیایی هستند... ماشین من.. خانه من..من.. من !! آنوقت که قرار است نان را از تنور خارج کنند سنگها را از آن می گیرند!!

خوشا بحال آنکه در تنور دنیا آنقدر پخته میشود... که به هیچ سنگی نمی چسبد!!

ما در زندگی به چه چسبیده ایم؟ سنگ ما کدام است؟



برای دریافت صدها کتاب و مقاله رایگان علم موفقیت به وب سایت ما مراجعه نمایید.

[WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG](http://WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG)

## چقدر به میلیارد شدن نزدیک هستید؟

آیا تا به حال به نحوه زندگی یک میلیاردر فکر کرده اید؟ هر گاه از میلیاردرها صحبت می کنیم اولین چیزی که در خاطر همه تداعی می شود، اتومبیل های بسیار گرانقیمت آخرین مدل، رستوران های شیک و مجلل و ویلاهای بزرگ است. یا شاید فکر کنید برای اینکه یک میلیاردر واقعی باشید باید یک جزیره را در مالکیت خود داشته باشید.

شاید همه این جلال و شکوه زندگی میلیاردرها که در ذهن ما وجود دارند به خاطر عملکرد رسانه هایی باشد، که از پول و ثروت فقط زرق و برق آنها را نمایش می دهند. اما حقیقت با آنچه که در ذهن ماست متفاوت است. تحقیقات نشان داده است که 80 درصد میلیاردرها رفاه خود را به تنهایی و بدون کمک نسل گذشته بدست آورده اند. و از طبقه متوسط جامعه بوده اند. اما آنچه در زندگی اکثریت آنها مشترک است شیوه زندگی منظم و آراسته است تا یک زندگی تجملاتی و خوشگذرانانه که در رویا های ما وجود دارد. (البته این آمار مربوط به ایالات متحده آمریکا است.) اکثر میلیاردها انسانهای صرفه جویی هستند تا انسانهایی اسراف کار. جالب است بدانید که بیشتر آنها اتومبیل هایی سوار می شوند که حجم موتورشان در حدود 1.6 لیتر است. بر خلاف تصور همگان که تصور می کنند، میلیاردرها اتومبیل های دست ساز سفارشی ایتالیایی پر مصرف و گرانبه سوار می شوند

برای نمونه دو فرد معروف که هر دو ثروت زیادی بدست آوردند ولی یکی از آنها از ثروتمندان جهان است و دیگری ورشکسته را با یکدیگر مقایسه می کنیم.

این دو نفر عبارتند از: مایکل جکسون و وارن بافت

وارن بافت

وارن بافت یکی از ثروتمندترین افراد جهان است. او از میلیاردرهایی است که ثروت خود را از فقر بدست آورده است. او را یکی از موفق ترین سرمایه گذاران جهان می دانند.

بافت انسان فوق العاده صرفه جویی است. و همیشه از سرمایه خود حفاظت کرده است. او لباس های معمولی می پوشد. نه خیاط اختصاصی دارد و نه از فروشگاه های گرانبه خرید می کند. و هنوز با اینکه سنی از او گذشته است خودش رانندگی می کند. در خانه ای زندگی می کند که آن را 50 سال پیش خریده است. آنها به قیمت 31500 دلار! بله این قیمت خانه

یکی از ثروتمند ترین افراد جهان است. شاید بتوان وی را یک نمونه کلاسیک از ثروتمندان جهان دانست.

مایکل جکسون

مایکل جکسون یکی از معروف ترین افراد جهان است. وی در دنیای موسیقی نام بزرگی است او میلیون ها دلار بدست آورده و میلیون ها هم از دست داده است. (البته او اکنون در قید حیات نیست.) و آنچه در این مقاله از او گفته می شود نه بخاطر زیر سوال بردن او نیست چراکه بسیاری افراد این چنین رفتاری دارند. و این فقط یک مثال از افرادی است که فرصت های مالی زیادی بدست می آورند و آن را به راحتی از دست می دهند. فقط بخاطر نگاه اشتباه به ثروت و فقر دانش اقتصادی مایکل زندگی پر هزینه ای داشت. او یکبار فقط در یک فروشگاه در حدود 6 میلیون دلار خرید کرد! او در کالیفرنیا در سانتاینز زمینی خرید و مزرعه نورلند را که از قسمتهای مختلفی چون نمایشگاه حیوانات، سالن تئاتر و ... تشکیل شده بود را ساخت که که برایش 17 میلیون دلار هزینه در بر داشت. مایکل برای ساخت این مجموعه وام بسیار سنگینی گرفت که در نهایت به بسته شدن و به حراج گذاشتن آنجا منجر شد. او ستاره ای بزرگ و با استعداد بود اما آنچه منجر به شکست اقتصادی او شد دانش کم در مدیریت سرمایه بود

**نتیجه:** اول از همه باید این ذهنیت را که میلیارد ها باید در خانه های بزرگ زندگی کنند و خدمتکاران آنها را احاطه کنند، راننده شخصی داشته باشند و همیشه ولخرجی کنند را اصلاح کرد. همانطور که دیدید زندگی ساده بافت او را از فقر به جایی رساند که اکنون هست. بنابراین انتخاب او به عنوان یک الگوی اقتصادی شاید چندان هم دور از عقل نباشد.

در مورد مایکل جکسون مشاهده کردید که تصور اشتباه او از میلیارد درها بیشتر به او ضربه زد تا اینکه برایش مفید باشد. زندگی اصراف کارانه و عدم سرمایه گذاری صحیح علت زمین خوردن او شد.

## این قانون به قدرت تغییرات کوچک اشاره دارد!

ساموئل اسمایلز ، مولف کتاب اخلاق و اعتماد به نفس، بر این اعتقاد است که تکرار کارهای کوچک نه تنها شخصیت انسان را میسازد بلکه شخصیت ملت ها را تعیین می کند.

✓ اگر روزی 15 دقیقه را صرف خودسازی کنید در پایان یک سال، تغییر ایجاد شده در خویش را به خوبی احساس خواهید کرد.

✓ اگر روزی 15 دقیقه از کارهای بی اهمیت خویش بکاهید، ظرف چند سال موفقیت نصیبتان خواهد شد.

✓ اگر روزی 15 دقیقه را به فراگیری زبان اختصاص دهید از هفته ای یک بار کلاس زبان رفتن بهتر است.

✓ اگر روزی 15 دقیقه را به پیاده روی سریع اختصاص دهید از هفته ای چند بار به باشگاه ورزشی رفتن، نتیجه ی بهتری خواهید گرفت.

✓ اگر روزی 15 دقیقه مطالعه و سلول های خاکستری خویش را درگیر کنید؛ به پیشرفت های عظیم یادگیری دست خواهید یافت.

زیبایی روش یا قانون 15 دقیقه در این است که آنقدر کوتاهست که هیچ وقت به بهانه ی این که وقت ندارید آن را به تاخیر نمی اندازید.

جالبتر اینکه، کشور ژاپن امروزه موفقیت خود را مدیون این قانون میداند

**ذهن آرام:** روزی کشاورزی متوجه شد ساعت طلای میراث خانوادگی اش را در انبار علوفه گم کرده. بعد از آنکه در میان علوفه بسیار جستجو کرد و آن را نیافت از گروهی کودک که بیرون انبار مشغول بازی بودند کمک خواست و وعده داد هرکس آنرا پیدا کند جایزه می گیرد. به محض اینکه اسم جایزه برده شد کودکان به درون انبار هجوم بردند و تمام کپه های علوفه را گشتند اما بازهم ساعت پیدا نشد. همین که کودکان نا امید از انبار خارج شدند پسری نزد کشاورز آمد و از او خواست فرصتی دیگر به او بدهد. کشاورز نگاهی به او انداخت. کودک مصممی به نظر می رسید. باخود اندیشید: چرا که نه ...! پس کودک به تنهایی درون انبار رفت و بعد از مدتی به همراه ساعت از انبار خارج شد. کشاورز شادمان و متحیر از او پرسید چگونه موفق شدی درحالیکه بقیه کودکان نتوانستند ...؟! کودک پاسخ داد: من کار زیادی نکردم، فقط آرام روی زمین نشستم و در سکوت کامل گوش دادم تا صدای تیک تاک ساعت را شنیدم. به سمتش حرکت کردم و آنرا یافتم ..



## خوک و گاو

مرد ثروتمندی از کشیشی پرسید: نمی دانم چرا مردم مرا خسیس می پندارند؟

کشیش گفت:

بگذار حکایت کوتاهی از یک گاو و یک خوک برایت نقل کنم:

خوک روزی به گاو گفت: مردم از طبیعت آرام و چشمان حزن انگیز تو به نیکی سخن می گویند و تصور می کنند تو خیلی بخشنده هستی. زیرا هر روز برایشان شیر و سرشیر می دهی. اما در مورد من چی؟... من همه چیز خودم را به آنها می دهم از گوشت ران گرفته تا سینه ام را. حتی از موی بدن من برس کفش و ماهوت پاک کن درست می کنند. با وجود این کسی از من خوشش نمی آید. علتش چیست؟

گاو جواب داد: شاید علتش این باشد که: "هر چه من می دهم در زمان حیاتم می دهم"



## تفاوت سکه و ایده



تفاوت سکه و ایده در این است که اگر شما یک سکه و من هم یک سکه داشته باشم و سکه هایمان را با هم جابجا کنیم، باز هر کدام از ما یک سکه خواهد داشت. اما اگر شما یک ایده و من یک ایده داشته باشم و آنها را با هم مبادله کنیم، هر کدام دارای دو ایده خواهیم بود

جهان و محیط اطرافمان در حال تغییر است و در چنین شرایطی هیچ چیز خطرناک تر از دل بستن به کامیابی های دیروز نیست... الوین تافلر نویسنده " و آینده پژوه آمریکایی "

## مقاومت\_بیشتر

پس از مدت ها تعقیب و گریز مجرم و پلیس، سرانجام مجرم به سر کوچه ای رسید. مجرم پیش خود گفت:

"خدا کند بن بست نباشد. " این را گفت و به سوی انتهای کوچه شروع به دویدن کرد. پلیس نیز پیش خود گفت:

"خدا کند بن بست باشد." با این امید به دنبال مجرم دوید. در انتهای کوچه، کوچه ای دیگر به سمت چپ گشوده بود.

مجرم با همان امید "بن بست نبودن" و پلیس نیز با امید "بن بست بودن" هر دو به دویدن ادامه دادند.

در سر پیچ نهم مجرم با همین امید باز شروع به دویدن کرد؛ اما وقتی به انتهای کوچه رسید، با تعجب دید کوچه بن بست است. ناگزیر خود را برای تسلیم آماده کرد. ولی هرچه منتظر شد. خبری از پلیس نشد. زیرا پلیس در ابتدای پیچ نهم نومید شده و باز گشته بود!!

ثروت و موفقیت نصیب کسی است که یک لحظه بیشتر مقاومت کند.

از بزرگی پرسیدند چرا اینقدر آرامی؟ گفت بعد از سالها مطالعه و تجربه، زندگی خود را بر پنج اصل بنا کردم:

1. دانستم رزق مرا دیگری نمی خورد، پس آرام شدم!

2. دانستم که خدا مرا می بیند، پس حیا کردم!

3. دانستم که کار مرا دیگری انجام نمی دهد، پس تلاش کردم!

4. دانستم که پایان کارم مرگ است، پس مهیا شدم!

5. دانستم که نیکی و بدی گم نمی شود و سرانجام به سوی من بازمی گردد، پس بر خوبی افزودم و از بدی کم کردم!

و هر روز این 5 اصل را به خود یادآوری می‌کنم.

## در سال 1977

یک مرد 63 ساله، عقب یک بیوک را از روی زمین بلند کرد تا دست نوه اش را از زیر آن بیرون آورد. قبل از آن هیچ چیزی سنگین تر از کیسه بیست کیلویی بلند نکرده بود.

او بعدها کمی دچار افسردگی شد میدانید چرا؟

چون در 63 سالگی فهمیده بود چقدر توانایی داشته که باورش نداشته و عمرش را با حداقل ها گذرانده!

منتظر نشوید 63 ساله شوید. توانایی انسان نامحدود است. هیچوقت خودتون رو دست کم نگیرید و فراموش نکنید که انسان اشرف مخلوقات است.

**در پایان مصاحبه شغلی** برای استخدام در شرکتی، مدیر منابع انسانی شرکت از

مهندس جوان صفر کیلومتر ام آی تی پرسید: « برای شروع کار، حقوق مورد انتظار شما چیست؟»

مهندس گفت: «حدود 75000 دلار در سال، بسته به اینکه چه مزایایی داده شود.»

مدیر منابع انسانی گفت: «خب، نظر شما درباره 5 هفته تعطیلی، 14 روز

تعطیلی با حقوق، بیمه کامل درمانی و حقوق بازنشستگی ویژه و خودروی شیک و مدل بالا چیست؟

مهندس جوان از جا پرید و با تعجب پرسید: «شوخی می کنید؟»

مدیر منابع انسانی گفت: «بله، اما یادت باشه اول تو شروع کردی.»



## به ملانصرالدین گفتن

آهای ملا

با این درآمدت زندگی میچرخه؟ گفت: خدا رو شکر، کم و بیش میسازیم. خدا خودش میرسونه. گفتیم: حالا ما دیگه غریبه شدیم لو نمیدی؟ گفت: نه یه خورده قناعت میکنم گاهی اوقات هم کار دیگه ای جور بشه انجام میدم، خدا بزرگه نمیداره دست خالی بمونم. گفتیم: نه راستشو بگو. گفت: هر وقت کم آوردم یه جوری حل شده خدا رزاقه، میرسونه. گفتیم: ای بابا ما نامحرم نیستیم. راستشو بگو دیگه. گفت: تو فکر کن یه تاجر توی بازار هست هر ماه یه مقدار پول برام میاره کمک خرجم باشه. گفتیم: آهان، ناقلا دیدی گفتیم. حالا شد یه چیزی. چرا از اول راستشو نمیگی؟ گفت: بی انصاف سه بار گفتیم خدا میرسونه باور نکردی یک بار

گفتم یه تاجر میرسونه باورکردی. یعنی خدا به اندازه یه تاجر پیش تو اعتبار نداره؟ هی سجده میکنیم ولی هنوز خوب باورنداریم که یکی اون بالا هست که حواسش به ماست تا این شک به یقین نرسه همه خدات میشن الا خدا



[WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG](http://WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG)

## روزی فیل با سرعت از جنگل می گریخت!

سبب را پرسیدند گفت: شیر دستور داده تا گردن همه ی زرافه ها را بزنند!

گفتند: تو را چه به زرافه؟! تو که فیل هستی پس چرا نگرانی؟!

گفت: بله من میدانم که فیل هستم؛ اما جناب شیر، الاغ را به پیگیری این دستور مأموریت داده!

پیرزنی هر هفته مبلغ شش هزار دلار به حساب خودش واریز میکرد..

بعد از گذشتن چند سال توی ذهن رئیس بانک سوال ایجاد شد که منبع درآمد این پیرزن از کجاست؟! ریس بانک تصمیم گرفت سوال خودش رو از پیرزن بپرسه ..

هفته بعد پیرزن وارد بانک شد...

رئیس بانک فوراً ب سراغ پیرزن اومد و سوال کرد: ببخشید خانم میتونم بپرسم شغل شما چیه؟

پیرزن خندید و گفت: بیکارم. رئیس بانک با تعجب پرسید پس منبع درآمد شما چیه؟

پیرزن گفت: من سر چیزهای غیر ممکن شرط بندی میکنم. ریس گفت مثلاً چی؟

پیرزن گفت مثلاً من باشما سر هزار دلار شرط میبندم که فردا زیرشلواری قرمز میپوشید! قبول!!! ریس گفت قبول... فردا رئیس بانک وارد بانک شد و پیرزن رو دید و شلواریش رو آورد پایین گفت: ببین زیرشلواری من ابیه شرط رو باختی...

پیرزن هزار دلار ب رئیس داد و خندید و گفت: هزار دلار برای تو ولی من سر صد هزار دلار با شخصی شرط بندی کرده بودم که فردا شلواری رئیس بانک رو از پاش در میارم.!!!! موفقیت، یعنی خلاقیت و این کار ذهن است. بیشتر فکر کن...

**نیمه شبی چند دوست به قایق سواری رفتند** و مدت زیادی پارو زدند. سپیده که زد گفتند: «چقدر رفته ایم؟ تمام شب را پارو زده ایم!»

اما دیدند درست در همان جایی هستند که شب پیش بودند! آنان تمام شب را پارو زده بودند، ولی یادشان رفته بود طناب قایق را از ساحل باز کنند!

در اقیانوس بی پایان هستی، انسانی که قایقش را از این ساحل باز نکرده باشد هر چقدر هم که رنج ببرد، به هیچ کجا نخواهد رسید.

شما قایق تان را به کدام ساحل بسته‌اید؟ ساحل افکار منفی، ناامیدی، ترس، زیاده‌خواهی، غرور کاذب، خودبزرگ‌بینی، گذشته یا ...

مردی در کنار جاده دکه‌ای درست کرد و در آن ساندویچ می‌فروخت. چون گوشش سنگین بود، رادیو نداشت، چشمش هم ضعیف بود، بنابراین روزنامه هم نمی‌خواند. او تابلویی بالای سر خود گذاشته بود و محاسن ساندویچ‌های خود را شرح داده بود. خودش هم کنار دکه‌اش می‌ایستاد و مردم را به خریدن ساندویچ تشویق می‌کرد و مردم هم می‌خریدند.

کارش بالا گرفت لذا او ابزار کارش را زیادتر کرد. وقتی پسرش از مدرسه نزد او آمد به کمک او پرداخت. سپس کم کم وضع عوض شد. روزی پسرش گفت: پدر جان، مگر به اخبار رادیو گوش نداده‌ای؟ اگر وضع پولی کشور به همین منوال ادامه پیدا کند کار همه خراب خواهد شد و شاید یک کساد عمومی به وجود آید. باید خودت را برای این کساد آماده کنی. پدر با خود فکر کرد هر چه باشد پسرش به مدرسه رفته به اخبار رادیو گوش می‌دهد و روزنامه هم می‌خواند پس حتماً آنچه می‌گوید صحیح است. بنابراین کمتر از گذشته نان و گوشت سفارش داده و تابلوی خود را هم پایین آورد و دیگر در کنار دکه خود نمی‌ایستاد و مردم را به خرید ساندویچ دعوت نمی‌کرد. فروش او ناگهان شدیداً کاهش یافت. او سپس رو به فرزند خود کرد و گفت: پسر جان حق با توست، کساد عمومی شروع شده است.





آنتونی رابینز یک حرف بسیار خوب در این باره زده که جالب است بدانید: اندیشه‌های خود را شکل ببخشید در غیر این صورت دیگران اندیشه‌های شما را شکل می‌دهند. خواسته‌های خود را عملی سازید و گرنه دیگران برای شما برنامه‌ریزی می‌کنند...

وقتی کریستف کلمب، از سفر معروف و پرماجرایش برگشت، ملکه‌ی اسپانیا به افتخارش مهمانی مفصلی ترتیب داد.

درباریان که سر میز ناهار حاضر بودند با تمسخر گفتند: کاری که تو کرده‌ای هیچ‌کار مهمی نیست. ما نیز همه می‌دانستیم که زمین گرد است و از هر سویی بروی و به رفتن ادامه دهی، از آن سوی دیگرش برمی‌گردی.

ملکه‌ی اسپانیا پاسخ را از کریستف کلمب خواست، کریستف تخم مرغی را از سر میز برداشت و به شخص کناری خود داد و گفت: این بر قاعده بنشان!

او نتوانست. تخم مرغ دست به دست مجلس را دور زد و از راست ایستادن و بر قاعده نشستن ابا کرد.

گفتند: تو خودت اگر می توانی این کار را بکن! کریستف ته تخم مرغ را بر سطح میز کوبید، ته آن شکست و تخم مرغ به حالت ایستاده ایستاد.

همگی زدند زیر خنده که ما هم این را می دانستیم. گفت: آری شاید می دانستید اما انجام ندادید، من می دانستم و عمل کردم.

زندگی پر است پر آدم هایی که می گویند من هم می توانم فلان کار را انجام دهم فلان جور باشم و...

اما فقط تعداد اندکی عمل می کنند، و موفق می شوند!

وقتی که حاتم طایی از دنیا رفت، برادرش خواست جای او را بگیرد. حاتم مکانی ساخته بود که هفتاد در داشت. هر کس از هر دری که می خواست وارد می شد و از او چیزی طلب می کرد و حاتم به او عطا می کرد. برادرش خواست در آن مکان بنشیند و حاتم بخشی کند! مادرش گفت: تو نمی توانی جای برادرت را بگیری، بیهوده خود را به زحمت مینداز.

برادر حاتم توجه نکرد. مادرش برای اثبات حرفش، لباس کهنه ای پوشید و به طور ناشناس نزد پسرش آمد و چیزی خواست. وقتی گرفت از در دیگری رجوع کرد و باز چیزی خواست. برادر حاتم با اکراه به او چیزی داد.

چون مادرش این بار از در سوم باز آمد و چیزی طلب کرد، برادر حاتم با عصبانیت و فریاد گفت: تودوبار گرفتی و باز هم می خواهی؟ عجب گدای پررویی هستی! مادرش چهره خود را

آشکار کرد و گفت: نگفتم تو لایق این کار نیستی؟ من یک روز هفتاد بار از برادرت به همین شکل چیزی خواستم و او هیچ بار مرا رد نکرد.

## روزی جراحی برای تعمیر اتومبیلش آن را به تعمیرگاهی برد!

تعمیرکار بعد از تعمیر به جراح گفت: من تمام اجزا ماشین را به خوبی می شناسم و موتور و قلب آن را کامل باز می کنم و تعمیر می کنم! در حقیقت من آن را زنده می کنم! حال چطور درآمد سالانه ی من یک صدم شما هم نیست؟

جراح نگاهی به تعمیرکار انداخت و گفت: اگر می خواهی درآمدت ۱۰۰ برابر من شود این بار سعی کن زمانی که موتور در حال کار است آن را تعمیر کنی!

روزی لویی شانزدهم در محوطه ی کاخ خود مشغول قدم زدن بود که سربازی را کنار یک نیمکت در حال نگرهبانی دید؛ از او پرسید: "تو برای چی اینجا قدم میزنی و از چی نگرهبانی میدی؟"

سرباز دستپاچه جواب داد: "قربان من را افسر گارد اینجا گذاشته و به من گفته خوب مراقب باشم!" لویی، افسر گارد را صدا زد و پرسید: "این سرباز چرا این جاست؟"

افسر گفت: "قربان افسر قبلی نقشه ی قرار گرفتن سربازها سر پستها را به من داده، من هم به همان روال کار را ادامه دادم!"

مادر لویی او را صدازد و گفت: "من علت را می دانم، زمانی که تو ۳ سالت بود این نیمکت را رنگ زده بودند و پدرت به افسر گارد گفت نگهبانی را اینجا بگذارند تا تو روی نیمکت نشینی و لباست رنگی نشود!" و از آن روز ۴۱ سال می گذرد و هنوز روزانه سربازی اینجا قدم می زند! فلسفه ی عمل تمام شده ولی عمل فاقد منطق هنوز ادامه دارد!

روزانه چه کارهای بیهوده ای را انجام می دهیم، بی آنکه بدانیم چرا؟ آیا شما هم این نیمکت را در روان خود، خانواده و جامعه مشاهده می کنید؟



[WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG](http://WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG)

**پس از درگذشت پدر، پسر مادرش را به خانه سالمندان برد.**

یکبار از خانه سالمندان تماسی دریافت کرد که مادرش در حال جان دادن است پس باشتاب رفت تا قبل از اینکه مادرش از دنیا برود، او را ببیند.

از مادرش پرسید: مادر چه میخواهی برای انجام دهم؟

مادر گفت: از تو می خواهم که برای خانه سالمندان پنکه بگذاری چون آنها پنکه ندارند و یخچال غذاهای خوب بگذاری، چه شبها که بدون غذا خوابیدم.

فرزند با تعجب گفت: داری جان میدهی واز من اینها را درخواست میکنی؟

وقبلا به من گلایه نکردی! مادر پاسخ داد: بله فرزندم من با این گرما وگرسنگی خو گرفتم و عادت کردم ولی می ترسم وقتی فرزندان در پیری تو را به اینجا می آورند، به گرما وگرسنگی عادت نکنی. دنیا انعکاس اعمال ماست...

هرچه دیروز کاشتیم امروز برداشتیم و هر چه امروز بکاریم فردا.....

**روزی مردی جان خود را به خطر انداخت** تا جان پسر بچه ای را که در دریا در حال غرق شدن بود نجات دهد. اوضاع آنقدر خطرناک بود که همه فکر می کردند هر دوی آنها غرق می شوند. و اگر غرق نشوند حتما در بین صخره ها تکه تکه خواهند شد. ولی آن مرد با تلاش فراوان پسر بچه را نجات داد. آن مرد خسته و زخمی پسرک را به نزدیک ترین صخره رساند. و خود هم از آن بالا رفت.

بعد از مدتی که هر دو آرام تر شدند. پسر بچه رو به مرد کرد و گفت: «از اینکه به خاطر نجات من جان خودت را به خطر انداختی متشکرم»

مرد در جواب گفت: «احتیاجی به تشکر نیست. فقط سعی کن طوری زندگی کنی که زندگیت ارزش نجات دادن را داشته باشد!»

خیلی ها میخواهند اول به آسایش و خوشبختی برسند، بعد به زندگی بختند، ولی نمی دانند که تا به زندگی نختند، به آسایش و خوشبختی نمی رسند.

خوشبختی حسی است که خود میتوانیم تولیدش کنیم. زندگی شکایت از درد و غم نیست. زندگی هزار دلیل دارد برای شاد زیستن و شکرگزاری از خالق. پس تا میتوانید شاد باشید.

دنیای من سرشار از شادی و لبخند است! **خدایا شکرت...**

روزی از کوچه پس کوچه های پایین شهر میگذشتم، چشمم به مردی با لباس و کفشهای گرانقیمت افتاد که به دیواری خیره شده بود و می گریست.

نزدیکش شدم و به نقطه ای که خیره شده بود با دقت نگاه کردم نوشته شده بود: "این هم می گذرد"

ماجرا را پرسیدم. گفت این دست خط من است. چند سال پیش در این نقطه هیزم می فروختم حال صاحب چندین کارخانه ام.

پرسیدم چرا بعد چند سال اینجا برگشتی؟ گفت آمدم تا باز بنویسم این هم می گذرد!

گر به دولت بررسی مست نگردي مردی گر به ذلت بررسی پست نگردي مردی اهل عالم همه بازیچه دست هوسند گر تو بازیچه این دست نگردي مردی

**پادشاهی در خواب دید تمام دندانهایش افتادند، دنبال تعبیر کنندگان خواب فرستاد. اولی گفت: تعبیرش این است که مرگ تمام خویشاوندانت را به چشم خواهی دید. پادشاه ناراحت شد و دستور داد او را بکشند. دومی گفت: تعبیرش این است که عمر پادشاه از تمام خویشاوندانش طولانی تر خواهد بود. پادشاه خوشحال شد و به او جایزه داد. هر دو یک مطلب یکسان را بیان کردند اما با دو جمله بندی متفاوت. نوع بیان یک مطلب، می تواند نظر طرف مقابل را تغییر دهد.**

## یه بزرگی میگه..

تصور کن یک روز صبح که از خواب بیدار میشی

بینی به جز خودت هیچ کس توی دنیا نیست و تو صاحب تمارم ثروت زمین هستی

اون روز چه لباسی می پوشی؟

چه طلایی به خودت آویزون می کنی؟

با چه ماشینی گردش می کنی؟

کدوم خونه رو برای زندگی انتخاب می کنی؟

شاید یک نصفه روز از هیجان این همه ثروت به وجد بیای اما کم کم می فهمی حقیقت چیه.

وقتی هیچ کس نیست که احساستو باهاش تقسیم کنی، لباس جدیدتو ببینه.

برای ماشینت ذوق کنه، باهات بیاد گردش، کنارت غذا بخوره، همه این داشته هات برات

پوچه .

دیگه رانندگی با وانت یا پورشه برات فرقی نداره...

خونه دو هزار متری با 45 متری برات یکی میشه.

طلای 24 عیار توی گردنت خوشحالت نمی کنه..

همه اسباب شادی هست اما هیچ کدومشون شادت نمی کنه چون کسی نیست که شادیتو

باهاش تقسیم کنی.

اون وقته که می بینی چقدر وجود ادم ها با ارزشه چقدر هر چیزی هر چند کوچیک و ناقص با دیگران بزرگ و با ارزشه.

شاید حاضر باشی همه دنیا رو بدی اما دوباره آدم ها کنارت باشند.... ما با احساس زنده هستیم نه با اموال. قدر همدیگه رو بدونیم و سعی کنیم برای شاد بودن خندیدن تلاش کنیم

## از افلاطون پرسیدند: شگفت انگیزترین رفتار انسان چیست؟

پاسخ داد:

از کودکی خسته می شود، برای بزرگ شدن عجله

می کند و سپس دلتنگ دوران کودکی خود می شود!

ابتدا برای کسب مال و ثروت از سلامتی خود مایه می گذارد، سپس برای بازپس گرفتن سلامتی از دست رفته پول خود را خرج می کند.

طوری زندگی می کند که گویی هرگز نخواهد مرد و بعد طوری میمیرد که گویی هرگز زندگی نکرده است!

آنقدر به آینده فکر می کند که متوجه از دست رفتن امروز خود نیست، در حالی که زندگی گذشته یا آینده نیست بلکه زندگی همین حال است...

وقتی از «مایکل شوماخر» قهرمان هفت دوره از مسابقات اتومبیلرانی فرمول یک جهان

رمز موفقیتش را پرسیدند



او در جواب فقط یک جمله گفت:

«تنها رمز موفقیت من این است

زمانی که دیگران ترمز می گیرند من گاز می دهم!» مطالعه کن وقتی که دیگران خوابند .  
تصمیم بگیر وقتی که دیگران مرددند. خود را آماده کن وقتی که دیگران در خیال پردازیند.  
شروع کن وقتی که دیگران در حال تعللند. کار کن وقتی که دیگران در حال آرزو کردندند.  
صرفه جویی کن وقتی که دیگران در حال تلف کردندند. گوش کن وقتی که دیگران در حال  
صحبت کردندند. لبخند بزن وقتی که دیگران خشمگینند . پافشاری کن وقتی که دیگران در  
حال رها کردندند. و به خاطر داشته باش که موفقیت پیش رفتن است نه به نقطه پایان  
رسیدن !

**مجلس میهمانی بود،** پیر مرد از جایش برخاست تا به بیرون برود. اما وقتی که بلند شد،  
عصای خویش را بر عکس بر زمین نهاد، و چون دسته عصا بر زمین بود، تعادل کامل  
نداشت. دیگران فکر کردند که او چون پیر شده، دیگر حواس خویش را از دست داده و  
متوجه نیست که عصایش را بر عکس بر زمین نهاده. به همین خاطر صاحبخانه با حالتی که  
خالی از تمسخر نبود به وی گفت: پس چرا عصایت را بر عکس گرفته ای؟ پیرمرد آرام و  
متین پاسخ داد: زیرا انتهایش خاکی است، می خواهم فرش خانه تان خاکی نشود. مواظب  
قضاوت هایمان باشیم.

به قول دکتر شریعتی: برای کسی که می فهمد، هیچ توضیحی لازم نیست و برای کسی که  
نمی فهمد، هر توضیحی اضافه است.

**دختر کوچولو وارد بقالی شد** و کاغذی به طرف بقال دراز کرد و گفت: «مامانم گفته چیزایی که در این لیست نوشته بهم بدی، اینم پولش.»

بقال کاغذ رو گرفت و لیست نوشته شده در کاغذ را فراهم کرد و به دست دختر بچه داد. بعد لبخندی زد و گفت: «چون دختر خوبی هستی و به حرف مامانت گوش می‌دی، می‌تونم یک مشت شکلات به عنوان جایزه برداری.»

ولی دختر کوچولو از جای خودش تکان نخورد. مرد بقال که احساس کرد دختر بچه برای برداشتن شکلات‌ها خجالت می‌کشد، گفت: «دخترم! خجالت نکش، بیا جلو خودت شکلات‌ها تو بردار.»

دخترک پاسخ داد: «عمو! نمی‌خوام خودم شکلاتها رو بردارم، نمی‌شه شما بهم بدین؟»

بقال با تعجب پرسید: «چرا دخترم؟ مگه چه فرقی می‌کنه؟»

دخترک با خنده ای کودکانه گفت: «آخه مشت شما از مشت من بزرگتره!»

خیلی از ما آدم بزرگا، حواسمون به اندازه یه بچه کوچولو هم جمع نیس که بدونیم و مطمئن باشیم که مشت خدا از مشت آدمها و وابستگی‌های اطرافمون بزرگتره.

حکایت می کنند که روزی مردی ثروتمند سبدی بزرگ را پر از گردو کرد، ان را پشت اسب گذاشت و وارد بازار دهکده شد، سپس سبد را روی زمین گذاشت و به مردم گفت: «این سبد گردو را هدیه می دهم به مردم این دهکده، فقط در صف بایستید و هر کدام یک گردو بردارید. به اندازه تعداد اهالی، گردو در این سبد است و به همه می رسد.»

مرد ثروتمند این را گفت و رفت. مردم دهکده پشت سر هم صف ایستادند و یکی یکی از داخل سبد گردو برداشتند. پسر بچه باهوشی هم در صف ایستاد. اما وقتی نوبتش رسید در کنار سبد ایستاد و نوبتش را به نفر بعدی داد. به این ترتیب هر کسی یک گردو برمی داشت و پی کار خود می رفت. مردی که خیلی احساس زرنگی می کرد با خود گفت: «نوبت من که رسید دو تا گردو برمی دارم و فرار می کنم. در نتیجه به این پسر باهوش چیزی نمی رسد.»

او چنین کرد و دو گردو برداشت و در لابه لای جمعیت گم شد. سرانجام وقتی همه گردوهایشان را گرفتند و رفتند، پسرک با لبخند سبد را از روی زمین برداشت و بر دوش خود گذاشت و گفت: «من از همان اول گردو نمی خواستم. این سبد ارزشی بسیار بیشتر از همه گردوها دارد.»

این را گفت و با خوشحالی راهی منزل خود شد. خیلی ها دلشان به گردوبازی خوش است و از این غافلند که آنچه گرانبهاست و ارزش بسیار بیشتری دارد سبدی است که این گردوها در آن جمع شده اند.

شخصی تلاش پروانه برای بیرون آمدن از سوراخ کوچک پيله را تماشا می کرد. ناگهان تقلاي پروانه متوقف شد و به نظر رسید که خسته شده و دیگر نمی تواند به تلاشش ادامه دهد. آن شخص مصمم شد به پروانه کمک کند و با برش قیچی سوراخ پيله را گشاد کرد. پروانه به راحتی از پيله خارج شد اما جثه اش ضعیف و بال هایش چروکیده بودند. آن شخص به تماشای پروانه ادامه داد. او انتظار داشت پر پروانه گسترده و مستحکم شود و از جثه او محافظت کند اما چنین نشد. در واقع پروانه ناچار شد همه عمر را روی زمین بخزد و هرگز نتوانست با بال هایش پرواز کند. آن شخص مهربان نفهمید که محدودیت پيله و تقلا برای خارج شدن از سوراخ ریز آن را خدا برای پروانه قرار داده بود تا به آن وسیله مایعی از بدنش ترشح شود و پس از خروج از پيله به او امکان پرواز دهد. گاهی اوقات در زندگی فقط به تقلا نیاز داریم، اگر خداوند مقرر می کرد بدون هیچ مشکلی زندگی کنیم، فلج می شدیم، به اندازه کافی قوی نمی شدیم و هرگز نمی توانستیم پرواز کنیم



## طولانی اما آموزنده

◆ کشتی در طوفان شکست و غرق شد. فقط دو مرد توانستند به سوی جزیره کوچک بی آب و علفی شنا کنند و نجات یابند.

دو نجات یافته دیدند هیچ نمی توانند بکنند، با خود گفتند بهتر است که از خدا کمک بخواهیم. بنابراین دست به دعا برداشتند و هر کدام گوشه ایی از جزیره را برای دعا و عبادت برگزیدند.

نخست، از خدا غذا خواستند. فردا مرد اول، درختی یافت و میوه ای بر آن، آن را خورد. اما مرد دوم چیزی برای خوردن نداشت.

هفته بعد، مرد اول از خدا همسر و همدم خواست و فردای آن روز کشتی دیگری غرق شد، زنی نجات یافت و به مرد اول رسید. حالا مرد دوم هیچ کس را نداشت.

مرد اول از خدا خانه، لباس و غذای بیشتری خواست و به صورتی معجزه آسا، تمام چیزهایی که خواسته بود دریافت کرد. ولی مرد دوم هنوز هیچ نداشت.

روزی مرد اول از خدا کشتی خواست تا او و همسرش را با خود ببرد. فردا آن روز کشتی ایی آمد و در سمت او لنگر انداخت، مرد اول خواست به همراه همسرش از جزیره برود و مرد دوم را همانجا رها کند. پیش خود اندیشید: مرد دیگر حتما شایستگی نعمت های الهی را ندارد، چرا که درخواست های او بی پاسخ مانده، پس همینجا بماند بهتر است.

زمان حرکت کشتی، ندایی از او پرسید: چرا همسفر خود را در جزیره رها می کنی؟

پاسخ داد: این نعمت هایی که به دست آورده ام همه مال خودم است، همه را خود درخواست کرده ام. درخواست های همسفرم که پذیرفته نشد، پس بهتر است همینجا بماند.

پاسخ آمد: اشتباه می کنی. تو مدیون او هستی! زمانی که تنها خواسته او را اجابت کردم، این نعمت ها به تو رسید.

مرد با حیرت پرسید: مگر او چه خواست که باید مدیونش باشم؟

ندا پاسخ داد: از من خواست که تمام خواسته های تو را اجابت کنم!

تو زندگیمون خیلی وقتا افرادیو که در حقمون دعا میکنن رو فراموش میکنیم...

**مردی شیک پوش داخل بانکی** در منتهن نیویورک شد و یک بلیط از دستگاه گرفت. وقتی شماره اش از بلندگو اعلام شد بلند شد و پیش کارشناس بانک رفت و گفت که برای مدت دو هفته قصد سفر تجاری به اروپا را دارد و به همین دلیل به یک وام فوری به مبلغ 5000 دلار نیاز دارد. کارشناس نگاهی به تیپ و لباس موجه مرد کرد و گفت که برای اعطای وام نیاز به قدری وثیقه و گارانتی دارد و مرد هم سریع دستش را کرد توی جیبش و کلید و مدارک ماشین فراری جدیدش را که دقیقاً جلوی در بانک پارک کرده بود به کارشناس داد و رئیس بانک هم پس از تطابق مشخصات مالک خودرو با وام مرد موافقت کرد آن هم فقط برای دو هفته. کارمند بانک هم سریع کلید ماشین گران قیمت را گرفت و ماشین را به پارکینگ بانک در طبقه پائین انتقال داد.

مرد بعد از دو هفته همانطور که قرار بود برگشت و 5000 دلار + 15.86 دلار کارمزد وام را پرداخت کرد. کارشناس رو به مرد کرد و از قول رئیس بانک گفت: «از این که بانک ما را انتخاب کردید متشکریم.» و گفت: «ما چک کردیم و معلوم شد که شما یک مولتی میلیونر هستید. ولی فقط من یک سوال برایم باقی مانده که با این همه ثروت، چرا به خودتان زحمت دادید که 5000 دلار از ما وام بگیرید؟»

مسافر نگاهی به کارشناس بیچاره کرد و گفت: «تو فقط به من بگو کجای نیویورک می توانم ماشین 250.000 دلاری را برای 2 هفته با اطمینان خاطر و با فقط 15.86 دلار در یک پارکینگ پارک کنم!»

**روزی حضرت سلیمان از مورچه ای پرسید:** «در مدت یک سال چقدر غذا می خوری؟» مورچه گفت: «سه دانه.» پس حضرت سلیمان او را گرفته و در جعبه ای کرد و سه دانه به همراهش در جعبه گذاشت. بعد از گذشت یکسال جعبه را باز کرد و دید که مورچه یک و نیم دانه را خورده! پس با تعجب از مورچه پرسید: «چرا فقط این مقدار خورده ای؟!» مور گفت: «چون وقتی من آزاد بودم اطمینان داشتم خداوند روزی مرا می دهد و مرا فراموش نمی کند. ولی وقتی تو مرا در جعبه نهادی بیم از آن داشتم که مرا فراموش کنی، پس در خوردنم احتیاط کردم تا بتوانم یک سال دیگر نیز از آن تغذیه کنم.» خداوند می فرماید: «هیچ موجود زنده ای بر روی زمین نیست مگر اینکه بر خداست روزی آن.»



## تعدادی حشره کوچولو در یک برکه، زیر آب زندگی می کردند.

آنها تمام مدت میترسیدند از آب بیرون بروند و بمیرند. یک روز یکی از آنها بر اساس ندای درونی از ساقه یک علف شروع به بالا رفتن کرد، همه فریاد می زدند که مرگ تنها چیزی است که عاید او میشود، چون هر حشره ای که بیرون رفته بود برنگشته بود وقتی حشره به سطح آب رسید نور آفتاب تن خسته او را نوازش داد و او که از فرط خستگی دیگر رمقی نداشت روی برگ آن گیاه خوابید. وقتی از خواب بیدار شد به یک سنجاقک تبدیل شده بود. حس پرواز پاداش بالا آمدنش بود. سنجاقک بر فراز برکه شروع به پرواز کرد و پرواز چنان لذتی به او داد که با زندگی محصور در آب قابل مقایسه نبود. تصمیم داشت برگردد و به دوستانش هم بگوید که بالای آن ساقه ها کسی نمی میرد ولی نمی توانست وارد آب شود چون به موجود دیگری تبدیل شده بود. شاید بیرون رفتن از شرایط فعلی ترسناک باشد، اما مطمئن باشید خارج از پیله تنهایی، غم و ترس، تلاش برای رفتن به سوی کمال عالی است! تمام موفقیت ها یک پله بالاتر از ترس های شماست.





شخصی چای را ان قدر کم رنگ می نوشید که به سختی می توانستیم بفهمیم که آب جوش نیست!

چربی و نمک هم اصلا نمی خورد! ورزش می کرد و وقتی از او علت این کارهایش را می پرسیدیم، می گفت که این ها برای سلامتی بد است و سخته می آورد.

او در چهل و پنج سالگی در اثر سخته قلبی در گذشت! .

چندی پیش یک زندانی در امریکا از زندان گریخت.

به ایستگاه راه آهن می رود و سوار یک واگن باری می شود.

در واگن به صورت خودکار بسته می شود و قطار به راه می افتد. او متوجه می شود که سوار فریزر قطار شده است.

روی تکه کاغذی می نویسد: این مجازات رفتارهای بد من است، که باید منجمد شوم.

وقتی قطار به ایستگاه می رسد، مامورین با جسد او روبرو می شوند. در حالی که فریزر قطار خاموش بوده است!

منتظر هرچه باشیم، همان برایمان پیش می آید. منتظر شادی باشیم، شادی پیش می آید.

منتظر غم باشیم، غم پیش می آید. هرگز پول را برای بیماری و مشکلات پس انداز نکنیم.

چون رخ می دهد. پول را برای عروسی ، برای خرید خانه ، اتومبیل ، مسافرت و نظایر آن

پس انداز کنیم. وقتی می گوئیم این پول برای خرید اتومبیل است، دیگر به تصادف فکر

نکن...

## قوز بالا قوز

مردی بود که قوز داشت و خیلی غصه می خورد چرا قوز دارد؟ یک شب مهتابی از خواب بیدار شد خیال کرد صبح شده و برای نظافت به حمام رفت. از سر تون حمام که رد شد صدای ساز و آواز به گوشش خورد. اعتنا نکرد و رفت تو. در رختکن سرگرم درآوردن لباس هایش بود و توجهی نکرد که حمامی هست یا نه. وارد گرمخانه که شد دید جماعتی بزن و بکوب دارند و مثل اینکه عروسی داشته باشند می زنند و می رقصند. او هم بنا کرد به آواز خواندن و رقصیدن و خوشحالی کردن. در حالی که می رقصید دید پاهای آنها سم دارد. آن وقت بود فهمید که آنها از ما بهتران هستند. اگر چه خیلی ترسید اما خودش را به خدا سپرد و به روی آنها هم نیاورد.

از ما بهتران هم که داشتند می زدند و می رقصیدند فهمیدند که او از خودشان نیست ولی از رفتارش خوششان آمد و قوزش را برداشتند. فردا رفیقش که او هم قوز داشت، از او پرسید: «تو چکار کردی که قوزت صاف شد؟»

او هم ماجرای آن شب را تعریف کرد. چند شب بعد رفیقش رفت حمام. دید باز حضرات آنجا جمع شده اند. خیال کرد که همین که برقصد از ما بهتران خوششان می آید. وقتی که او شروع کرد به رقصیدن و آواز خواندن و خوشحالی کردن، از ما بهتران که آن شب عزادار بودند، اوقاتشان تلخ شد. قوز آن بابا را آوردند گذاشتند بالای قوزش. آن وقت بود که فهمید کار بی مورد کرده و گفت: «ای وای، دیدی که چه به روزم شد، قوز بالا قوز شدم!»

هنگامی که یک نفر گرفتار مصیبتی شده و از روی ندانم‌کاری مصیبت تازه‌ای هم برای خودش فراهم می‌کند این مثل را می‌گویند.

## هفت سالی می‌شد که راه نرفته بودم. پزشک پرسید:

این چوب‌ها چیست؟

گفتم: فلجم.

گفت: آنچه تو را فلج کرده، همین چوب‌هاست. سینه خیز، چهار دست و پا، قدم بردار و بیفت. چوب‌های زیبایم را گرفت. پشتم شکست و در آتش سوزاند حالا من راه می‌روم ... اما هنوز هم وقتی به چوبی نگاه می‌کنم، تا ساعت‌ها، بی‌رمقم!!! یا بشکنش یا برای همیشه فلج بمون

یکی از کشاورزان منطقه‌ای، همیشه در مسابقه‌ها جایزه بهترین غله را به دست می‌آورد و به عنوان کشاورز نمونه شناخته شده بود. رقبا و همکارانش، علاقه‌مند شدند راز موفقیتش را بدانند. به همین دلیل، او را زیر نظر گرفتند و مراقب کارهایش بودند. پس از مدتی جستجو، سرانجام با نکته عجیب و جالبی روبرو شدند. این کشاورز پس از هر نوبت کشت، بهترین بذرهايش را به همسایگانش می‌داد و آنان را از این نظر تأمین می‌کرد. بنابراین، همسایگان او می‌بایست برنده مسابقه‌ها می‌شدند نه خود او.

کنجکاویشان بیش‌تر شد و کوشش علاقه‌مندان به کشف این موضوع که با تعجب و تحیر نیز آمیخته شده بود، به جایی نرسید. سرانجام، تصمیم گرفتند ماجرا را از خود او بپرسند و پرده از این راز عجیب بردارند.

کشاورز هوشیار و دانا، در پاسخ به پرسش همکارانش گفت: چون جریان باد، ذرات بارورکننده غلات را از یک مزرعه به مزرعه دیگر می‌برد، من بهترین بذرها را به همسایگان می‌دادم تا باد، ذرات بارورکننده نامرغوب را از مزرعه‌های آنان به زمین من نیاورد و کیفیت محصول‌های مرا خراب نکند!

## فردی چندین سال شاگرد نقاش بزرگی بود و تمامی فنون و هنر نقاشی را آموخت.

استاد به او گفت که دیگر شما استاد شده‌ای و من چیزی ندارم که به تو بیاموزم.

شاگرد فکری به سرش رسید، یک نقاشی فوق العاده کشید و آنرا در میدان شهر قرار داد، مقداری رنگ و قلمی در کنار آن قرار داد و از رهگذران خواهش کرد اگر هرجایی ایرادی می‌بینند یک علامت × بزنند و غروب که برگشت دید که تمامی تابلو علامت خورده است و بسیار ناراحت و افسرده به استاد خود مراجعه کرد.

استاد به او گفت: آیا میتوانی عین همان نقاشی را برایم بکشی؟ شاگرد نیز چنان کرد و استاد آن نقاشی را در همان میدان شهر قرار داد ولی این بار رنگ و قلم را قرار داد و متنی که در کنار تابلو قرار داد این بود که: "اگر جایی از نقاشی ایراد دارد با این رنگ و قلم اصلاح بفرمایید"

غروب برگشتند دیدند تابلو دست نخورده ماند. استاد به شاگرد گفت:

"همه انسانها قدرت انتقاد دارند ولی جرات اصلاح نه"

## داستان خواندنی زبان فروش

یکی از نماینده های فروش یه شرکت نوشابه سازی بزرگ، مایوس و نا امید از خاورمیانه برگشت.

دوستش پرسید: «چرا تو کشورهای اون منطقه موفق نشدی؟»

مرد تو جواب گفت: «در واقع من وقتی به اونجا رسیدم مطمئن بودم که میتونم موفق شم و فروش خوبی داشته باشم. اما مشکلم این بود که با زبان شون آشنا نبودم.

پس تصمیم گرفتم پیامم رو از طریق پوستر بهشون منتقل کنم، بعد سه تا پوستر طراحی کردم به این صورت که:

پوستر اول مردی رو نشون میداد که خسته و کوفته تو بیابون بیهوش افتاده، پوستر دوم همون مرد رو در حال نوشیدن نوشابه های شرکت ما نشون میداد، تو پوستر سوم مرد رو حسابی سر حال و شاداب نشون میداد.

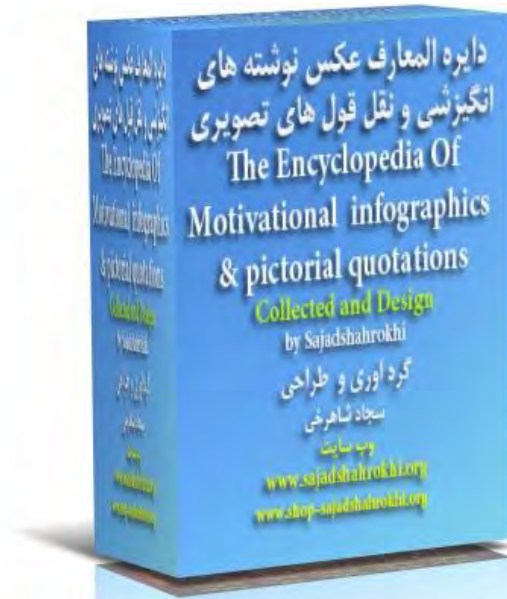
پوستر ها رو همه جا چسبوندیم.»

دوستش پرسید: «خب اینکه خیلی خوبه، پس چرا روش ت جواب نداد؟»

فروشنده ی شکست خورده گفت: «متأسفانه من نمیدونستم که اونا از راست به چپ میخونن واسه همینم اونا اول تصویر سوم، بعد دوم و بعد اول رو دیدن.

من بی هدف افریده نشده ام که بی هدف زندگی کنم.

می دانم آفریدگاری دارم که همیشه بوده ، همیشه هست رهایم نمی کند . تنهائیم نمی گذارد  
من قطعه ای از زندگانیم ، تکه ای از پازل هستی . خدایم مرا آفریده تا آینه ی او شوم ،  
آفریده تا جان ببخشم امید دهم ، نفس داده تا نفس دهم .من تکه ای از پازل زندگی هستم  
، اگر خود را گم کنم همه چیز و همه کس ناقص می مانند .من باید آگاهانه زندگی کنم تا  
پازلی که خدا چیده بر هم نریزد ، که حتی تقدیر ، شکستش را بپذیرد . من طوری خوب  
زندگی میکنم که حتی مرگ ، از تماشای زندگیم سیر نشود ! این زندگی نیست که می گذرد ،  
ما هستیم که می گذریم .



دانلود رایگان این کتاب 1200 صفحه ای به سایت مراجعه کنید

یا در اینترنت سرچ و به رایگان این کتاب فوق العاده تصویری را دانلود کنید

[WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG](http://WWW.SAJADSHAHROKHI.ORG)



در کانال تلگرام کارنیل هر روز انگیزه خود را شارژ کنید 😊

<https://telegram.me/karnil>

 @karnil